

در مقاله زیر، آن رایان می‌کوشد به این پرسش پاسخ دهد که «لیبرالیسم چیست؟». نویسنده ابتدا به دشواری تعریف کردن اصطلاحات سیاسی اشاره می‌کند و در گام بعد انواع لیبرالیسم را به بحث می‌گذارد. بخش بعدی مقاله معطوف به ارائه تعریف سلیبی و تعریف ایجابی لیبرالیسم است. رایان، در پایان مقاله، درباره توفیق یا عدم توفیق لیبرالیسم داوری می‌کند.

لیبرالیسم چیست؟

هر کس بکوشد گزارش مختصری از لیبرالیسم عرضه کند، بلافاصله با سؤالی پریشانی‌آور مواجه می‌شود: آیا سروکارمان با لیبرالیسم است یا با لیبرالیسم‌های مختلف؟ دادن فهرستی از نام لیبرال‌های مشهور کار دشواری نیست، اما تعیین اینکه این لیبرال‌های مشهور چه وجوه اشتراکی دارند دشوار است. جان لاک، آدام اسمیت، مونتسکیو، تاماس جفرسن، جان استوارت میل، لرد اکتن، تی. ایچ. گرین، جان دیویی و معاصرانی چون آیزن‌هاورلین و جان راولز یقیناً و بی تردید لیبرال هستند - اما اینان توافقی بر سر مرزهای تساهل و تسامح و رواداری، مشروعیت دولت رفاه و فضایل دموکراسی نداشته و ندارند (این سه مورد را می‌توان مسائل اساسی سیاست یا فلسفه سیاسی دانست). آنها حتی بر سر ماهیت آزادی که لیبرال‌ها قاعدتاً به دنبال آن هستند، توافق ندارند (برلین، ۱۹۶۹، صص ۱۳۴-۱۲۲).

هنگام قلم زدن درباره سیاست، تقریباً همگان شکایت از این دارند که واژه‌های کلیدی، تعریف نشده یا تعریف ناپذیر هستند؛ مرز میان رفتار و نهادهای «سیاسی» و «غیرسیاسی» محل مناقشه است و خصیصه‌های معرف دولت و شرایط لازم و کافی مشروعیت هم روز به روز بیشتر محل بحث و جدل می‌شود. البته شاید در این موارد وضع لیبرالیسم بدتر از رقبای ایدئولوژیکش نباشد. در سیاست‌ورزی‌های روزمره، همه «ایسم‌ها» ظاهراً وضع یکسانی دارند؛ لیبرال‌ها، محافظه‌کاران و سوسیالیست‌ها را می‌توان فقط مسأله به مسأله و مورد به مورد از هم باز شناخت و مواضع آنان در مورد یک مسأله سرنخی برای راه بردن به مواضع آنها در موارد دیگر به دست نمی‌دهد. محافظه‌کاری که مخالف ملی کردن راه آهن است از پرداخت سوبسیدهای دولتی به مقاطعه‌کاران نظامی دفاع می‌کند، حال آنکه لیبرالی که از تأسیس کمیته‌ای اخلاقی برای رسیدگی به معاملات مالی سیاستمداران با شور و شوق استقبال می‌کند، تأسیس کمیته‌ای برای رسیدگی به مسائل اخلاقی معلمان مدارس را سخت نکوهش می‌کند.

با این همه، حتی اگر سوسیالیسم و محافظه‌کاری هم همان مشکل را داشته باشند، باز وسوسه می‌شویم و مایلیم بررسی آل‌لیبرالیسم یکی است یا چند تا؟ آیا لیبرالیسم اصلاً قابل توصیف است؟ (دورکین، ۱۹۸۵، صص ۲۰۳-۱۸۳) این مسأله که از اصطلاحات سخن سیاسی نمی‌توان به آسانی تعریفی مورد توافق به دست داد، مسأله تازه‌ای نیست. سیصد سال پیش از این، تاماس هابز خاطر نشان کرد که اگر هر کس می‌خواست از سردرگنی مشابهی در هندسه شود جوید، نوع بشر هنوز می‌بایستی منتظر ظهور اقلیدس می‌ماند. اشاره هابز حکایت از آن دارد که این نفع‌طلبی کشیشان، روشنفکران و سیاستمداران است که سبب و علت فقدان تعاریف

دقیق و مشخص است، حال آنکه نویسندگان قرن بیستمی دلیل دیگری برای این امر می‌بینند، و آن این است که مفاهیم سیاسی اساساً و ذاتاً جدلی هستند (گالی، ۱۹۵۵، ۱۹۵۶، صص ۱۹۸-۱۶۷، گری، ۱۹۸۳، صص ۷۵-۱۰۱). توضیح سومی هم هست که ربط بیشتری بالاخص به لیبرالیسم پیدا می‌کند، و آن این است که دل‌بستگی‌های سیاسی لیبرال‌ها در طول سه قرن گذشته تغییر کرده است. اما به هر صورت هر سه توضیح به ما می‌گویند که باید به دنبال فهم لیبرالیسم‌های مختلف باشیم و نه لیبرالیسمی واحد.

یکی از دلایل تعریف ناپذیری اصطلاحات سیاسی، یا گریز پایی و لغزندگی سیستماتیک مفاهیم ما از دولت، امور سیاسی، یا چنان‌که در بحث فعلی مطرح است، لیبرالیسم، این است که این اصطلاحات در مبارزه‌های سیاسی بیشتر برای مدح یا قدح به کار گرفته می‌شوند؛ این در واقع روایت تازه‌ای از این دیدگاه هابز است که تعاریف مورد مناقشه، نتیجه و حاصل مناقع و علایق ناسازگار و رقیب است. مثلاً از دهه ۱۹۷۰ نهضت روشنفکری و سیاسی جدیدی به راه بوده است که به نام «کمونوتاریسم» شناخته شده است و ویژگی معرف آن خصومت



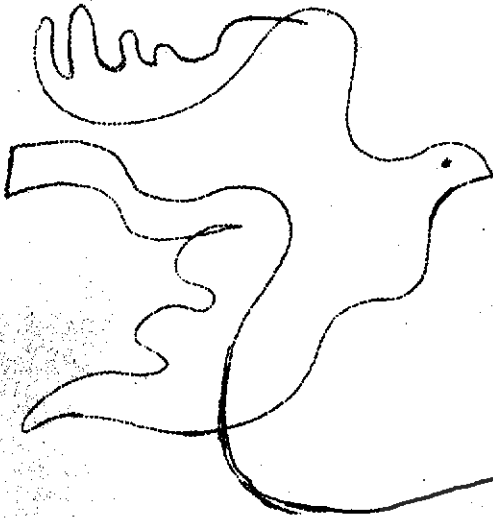
بالیبرالیسم است (سندل، ۱۹۸۲). کمونوترها بر دیون بیشماری تأکید می‌کنند که افراد به کمونته‌ها یا جوامعی دارند که در آنها پرورش یافته‌اند؛ آنها می‌گویند لیبرال‌ها چنان سخن می‌گویند که گویی انسانها بی هیچ بستگی و پیوند اجتماعی به دنیا می‌آیند و هیچ بیعتی ندارند، و به طور کلی بدین یا بدان نحو از جوامعی که ساکنش هستند منفصلند. لیبرالیسمی که چنین تعریف می‌شود جذابیتی ندارد و در واقع مبتنی بر ادراکات غلط جامعه‌شناختی و ادراکات دلخواهی و خیالبافانه

علمی نداشتند. به عقیده او هر جنبش انقلابی باید دقیقاً بدانند که در سودای به دست آوردن چیست. اگر رقیب قلبیها یا روشنفکران بی‌سازمان بدین نحو بیرون رانده می‌شوند بگذار بیرون رانده شوند. او در مقاله‌ای نوشت: «بهتر که کمتر اما بهتر». در میان همه آیینهای سیاسی، لیبرالیسم کمتر از همه احتمال دارد که چنین رفتار کند. لیبرالیسم شامل هر چه باشد، یقیناً تسامح و تساهل و رواداری را در بر می‌گیرد و نسبت به بستن صفوف خود گردهم‌نظامی از اعتقادات

لیبرالیسم*

آلن رایان

ترجمه خشایار دیهیمی



بی‌میل است. با این همه، لیبرال‌ها غالباً از خود می‌پرسند وجه اشتراکشان چیست، و مرز میان آنان و مثلاً سوسیالیست‌ها یا محافظه‌کاران در کدام نقطه است.

توضیح دیگر در مورد دشواری تعریف اصطلاحات سیاسی این است که این اصطلاحات «ذاتاً جدلی» هستند، یعنی اصطلاحاتی هستند که مغنایشان همیشه والی‌الابد راه به بحث و جدل می‌دهد. اگر ما لیبرالیسم را اعتقاد به این امر تعریف کنیم که آزادی فردی والاترین ارزش سیاسی است و نهادها و ارزشها را باید بر اساس توفیقشان در ارتقای آزادی فردی داوری کرد - که این شاید موجه‌ترین و قانع‌کننده‌ترین تعریف مختصر باشد - همین تعریف خود بحثهای بعدی را پیش می‌آورد. آزادی چیست؟ آیا مثبت است یا منفی؟ چگونه آزادی کل ملت به آزادی اعضای آن ربط می‌یابد؟ همچنین آزادی یگانه مفهومی نیست که نیازمند چنین موشکافی‌هایی است. افراد مورد بحث چه کسانی هستند؟ آیا شامل کودکان هم می‌شوند؟ آیا شامل افراد فرتوت و بیماران روانی هم می‌شوند؟ آیا شامل خارجیان مقیم یا ساکنان مستعمرات هم می‌شوند؟ پیش آمدن چنین سؤالیهای شگفت نیست؛ هر تعریفی طبیعتاً بحث درباره‌ی واژگان مورد استفاده در تعریف را پیش می‌آورد. گزندگی این ادعا که این مفاهیم ذاتاً مفاهیمی جدلی هستند، در این اندیشه است که هر کوششی برای ساخته و پرداخته کردن مفهوم، بحث و جدل بیشتری پیش خواهد آورد (گالی، ۱۹۵۶، صص ۱۷۵ به بعد).

تعریف مثلاً یک صندلی، و ساخته و پرداخته کردن آن تعریف، در یک جهت روشن و مشخص می‌تواند پیش رود، و خطی هست که ماورای آن بحث دیگری جز خرده‌گیری و عیبجویی نیست. چنین چیزی ظاهراً در مورد بحث از آموزه‌های سیاسی مصداق ندارد. اینکه آیا خود این نظر که برخی مفاهیم «ذاتاً جدلی» هستند نظری کاملاً

اخلاقی است. اما لیبرال‌ها خودشان طبیعتاً می‌گویند که این نوعی مضحکه‌سازی و نقیضه‌پردازی از دیدگاههای آنان است (راولز، ۱۹۸۵، صص ۲۲۳؛ ورتی، ۱۹۹۱، صص ۱۷۹ به بعد).

لیبرال‌ها خودشان بعضاً کوشیده‌اند چنان تعریفی از لیبرالیسم به دست دهند که با وصف آنان فقط افراد بسیار گمراه یا بسیار شرومی‌توانند لیبرال نباشند. در اوج جنگ سرد، بسیار آسان می‌شد شق مقابل دموکراسی لیبرال را انواع رژیم‌های توتالیتر تک حزبی قلمداد کرد. این کوشش برای تنگ کردن دامنه انتخاب سیاسی، خود با مقاومتهایی روبه‌رو بود. سوسیال دموکرات‌ها، که هم با دولت تک حزبی مخالف بودند و هم با سرمایه‌داری بی‌مهار، معتقد بودند بی‌اعتقادی آنها به مشروعیت مالکیت خصوصی و سایل تولید آنها را از لیبرال دموکرات‌ها متمایز می‌کند. محافظه‌کاران امریکایی هم بدین نحو حساب خود را از لیبرال‌ها جدا می‌کنند که یا نقش بیشتری برای دولت و حکومت مرکزی در حفظ هویت ملی و برخی اشکال اجماع اخلاقی سنتی قائل می‌شوند، یا از اقتصاد آزادتر و نقش کوچکتری برای دولت دفاع می‌کنند (روسیتز، ۱۹۸۲، صص ۲۳۵ به بعد). منتقدان آنها با تغییر می‌گویند محافظه‌کاران به هر روی به حکم تاریخ امریکا محکومند که لیبرال بمانند (هارتس، ۱۹۵۵، صص ۱۴۹-۱۴۵).

کوشش برای ارائه تعریفی روشن از موضعی سیاسی همواره هم بخشی از مبارزه خصمانه برای ناسازگار و شوم جلوه دادن آموزه‌های مورد بحث نیست. بسیاری از جنبشهای سیاسی تلاش زیادی به خرج داده‌اند تا آیینی تأسیس کنند که اعضا باید نسبت به آن سوگندوفاداری یاد کنند. لئین همان قدر که وقت و نیرو برای حمله به رژیم تزاری صرف کرد همان قدر هم وقت و نیرو صرف رد و انکار متحدان مارکسیستش کرد که به اعتقاد او فهم درستی از سوسیالیسم

سازگار است یا نه بحث دیگری است. اگر بخش عمده‌ای از معنای یک مفهوم مورد توافق نباشد دیگر به دست دادن تعریفی از آن مفهوم معلوم نیست چگونه باید انجام گیرد. اصطلاحاتی نظیر «آزادی» باید هسته معنایی مورد توافقی داشته باشند تا بتوان درباره سایه‌های معنایی مورد مناقشه آنها بحث معناداری کرد. انسانی که در بند است به گونه‌ای نمایان آزاد نیست؛ شخصی که تهدید می‌شود در صورت نوشتن کتابی مجازات خواهد شد به گونه‌ای نمایان کمتر از شخصی آزاد است که در معرض چنین تهدیدی نیست (برلین، ۱۹۶۹، صص ۱۲۲ به بعد). با این همه، می‌توان قبول کرد که اصطلاحات سیاسی دائماً معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند، درست همان طور که ماده‌های قانونی در جریان بحث‌های حقوقی معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند. اگر لیبرالیسم آن قدر شاخص باشد که قابل تعریف باشد، باز در طول زمان معنایش تغییر می‌کند.

انواع لیبرالیسم - لیبرالیسم کلاسیک در برابر لیبرالیسم مدرن
قبول اینکه لیبرالیسم می‌تواند در عین اینکه مبنای اخلاقی واحدی دارد جلوه‌های نهادی گوناگونی داشته باشد، بدین معنا نیست که همه‌تریدها در مورد گنگ یا نامعین بودن لیبرالیسم را از میان برداشته‌ایم. یکی از بحث‌ها استدلال‌هایی که دیگر عام و پذیرفته همگان شده است این است که دو نوع لیبرالیسم داریم: یکی لیبرالیسم «کلاسیک»، که اهدافش محدود، بنیان متافیزیکی‌اش محتاطانه و جهت‌گیری‌اش سیاسی است؛ و دیگری لیبرالیسم «مدرن»، که اهدافش نامحدود، غیرمحتاطانه و جامع و جهانی است و تهدیدی هم برای دستاوردهای «لیبرالیسم کلاسیک» به شمار می‌آید. لیبرالیسم کلاسیک نامهایی چون جان لاک، آدام اسمیت، الکسی دو توکویل و فریدریش فون هایک را تداعی می‌کند. کانون توجه در آن اندیشه حکومت محدود، برقراری حکومت قانون، پرهیز از قدرت خودسرانه، قداست مالکیت خصوصی و قراردادهایی که آزادانه منعقد شده‌اند و مسئولیت افراد در قبال سرنوشت خویش است.

چنین آموزه‌ای لزوماً آموزه‌ای دمکراتیک نیست، چون در اندیشه خشک و خالی حکومت اکثریت چیزی نیست که نشان دهد اکثریت همواره به حق مالکیت احترام خواهد گذاشت یا به حکومت قانون پایبند خواهد بود (مدیسن، ۱۹۸۷، صص ۱۲۵-۱۲۲). همچنین این آموزه همواره آموزه‌ای پیشرو و پیشرفت‌خواه نیست، چون بسیاری از لیبرال‌های کلاسیک نسبت به توانایی انسان متوسط برای پیشرفت مفید مثلاً در اخلاق و فرهنگ شکاک هستند. لیبرالیسم کلاسیک با دولت رفاه سرخصومت دارد؛ دولت‌های رفاه این اصل را زیرپامی گذارتند که هر فردی خود باید به دنبال رفاه و آسایش خویش باشد، و در ضمن غالباً ادعایشان را بر اساس رسیدن به عدالت اجتماعی مطرح می‌کنند، آرمانی که لیبرال‌های کلاسیک معنای چندانی در آن نمی‌یابند (هایک، ۱۹۷۶). مهم‌تر از آن، شاید، دولت‌های رفاه قدرت اختیاری زیادی به سیاستمداران‌شان و بوروکرات‌هایشان می‌دهند، و بدین ترتیب ارباب رجوع‌شان را به وابستگی می‌کشاند و بدل به افرادی می‌کنند که موفقیتشان بستگی به دولت پیدا می‌کند. پیروان مدرن لیبرالیسم کلاسیک غالباً دفاعشان از دولت کمینه یا

حداقل را بر بنیان اخلاقی کمینه یا حداقل مبتنی می‌کنند. مثلاً وجود دولت کمینه یا حداقل را به این شکل می‌شود توجیه کرد: شکوفایی و رونق اقتصادی زمانی فراهم می‌آید که از مداخله دولت خبری نباشد؛ این استدلال از زمان دفاع آدام اسمیت در ثروت ملل از «نظام ساده آزادی طبیعی» (اسمیت، ۱۹۷۶، صص ۶۸۷) تا زمان خودما در نوشته‌های فون هایک رایج بوده است. از نظر اخلاقی این ادعا و اعتقاد که رفاه و برخورداری، بهتر از فلاکت و تنگدستی است جای بحث و جدل ندارد و از زمان فروپاشی رژیم‌های کمونیستی در اروپای شرقی و بی اعتبار شدن حکومت‌های نظامی و اقتدارگرا در سایر جاها، استدلال فوق اعتبار و حجیت بیشتری پیدا کرده است.

دفاع کمینه‌گرایانه دیگری از لیبرالیسم مدافع دولت کمینه با اشاره به زشتی و نحسی اجبار حکومتی و مقابل نهادن تأثیرات منفی منع و اجبار توأم با خشونت در برابر تأثیرات نیک و خوش همکاری غیراجباری فراهم می‌آید. هیچ لیبرال کلاسیکی منکر نیاز به قانون نیست؛ قانون اجبارکننده، زور و کلاهبرداری را از میان برمی‌دارد، و قانون غیراجبارکننده مدنی به افراد امکان می‌دهد قراردادهایی منعقد کنند و وارد هر نوع فعالیت اقتصادی شوند. با این همه، هر لیبرال کلاسیکی معتقد است هر نیرویی که منجر به تخیل، ابداع و رشد می‌شود از بخش داوطلبانه نظم اجتماعی نشأت می‌گیرد.

لیبرال‌های کلاسیک در مورد رابطه دولت کمینه یا حداقل و نظم فرهنگی و اخلاقی رأی واحدی ندارند، و این شاید مهم‌ترین نکته در مورد دیدگاه‌های اخلاقی آنان باشد. آنان، برخلاف لیبرال‌های «مدرن»، هیچ دلبستگی خاصی به آرمان پیشرفت اخلاقی و فرهنگی ندارند. دیوید هیوم از نظر سیاسی از آدام اسمیت محافظه‌کارتر بود، اما بیش از او «پیشروی چالاکانه نفوس» را که نشانه جامعه تجاری شکوفاء و برخورداری است می‌ستود. توکویل تردید داشت که آزادی بتواند در غیاب احساسات مذهبی قوی دوام آورد و فکر می‌کرد اعتماد به نفس و خویشنداری‌ای که او می‌ستود نزد انسان مدرن طبیعی نیست (توکویل، ۱۹۶۴، صص ۳۲۵-۳۱۰) و فون هایک گمان می‌برد لیبرالیسم سیاسی متکی بر محافظه‌کاری فرهنگی است (گری، ۱۹۸۴، صص ۱۳۱-۱۲۹).

مدافعان امروزی لیبرالیسم «کلاسیک» فکر می‌کنند لیبرالیسم «مدرن» آیین آنان را تهدید می‌کند. طبق نظر آنان، لیبرالیسم مدرن سوداها و قیود لیبرالیسم کلاسیک را وارونه می‌کند، و در جریان این وارونه‌سازی دستاوردهای آن را تهدید می‌کند؛ این دستاوردها زمانی به دست آمد که استبداد سلاطین و درباریان با رژیم‌های مشروطه و قانونی جایگزین شد. الگوی اصلی و نمونه بارز لیبرالیسم مدرن رساله دوباره آزادی جان استوارت میل است که اساساً انسان را «موجودی پیشرفت‌خواه» تصویر می‌کند و با تصویری رمانتیک می‌خواهد به فرد اجازه و امکان داده شود که خود را در «تنوع چند لایه‌اش» به ظهور برساند (میل، ۱۹۷۴، صص ۱۲۲-۱۲۰). الگوی لیبرالیسم مدرن از نظر فلسفی لیبرالیسم ایده‌آلیست‌های انگلیسی و «لیبرال‌های جدید»ی چون آل. تی. هابهاوس است. الگوی عملی لیبرالیسم مدرن جمله به حق آزادی انعقاد قرارداد و به قداست حق مالکیت است. پیش از جنگ جهانی اول، حکومت‌های

لیبرال از طریق قانونگذاری معطوف به رفاه، متکفل تأمین این دو حق بودند؛ قانون **نیو دیل روزولت**، در فاصله دو جنگ، و رشد انفجاری فعالیتهای دولت رفاه، پس از جنگ جهانی دوم، در جهت نیل به همین مقصود بود. لیبرالیسم مدرن را حتی منتقدانش معمولاً (اما نه همیشه) به عنوان صورتی از لیبرالیسم قبول دارند، زیرا بنیان نهفته اخلاقی اش بر آزادی استوار است. از جنبه منفی و سلبی، هدف این لیبرالیسم رهانیدن افراد از وحشت گرسنگی، بیکاری، بیماری و سالخوردگی توأم با فلاکت است، و از جنبه مثبت و ایجابی، هدفش کوشش برای کمک به اعضای جوامع صنعتی مدرن است تا بتوانند به آن صورتی که میل و فون هومبولت می خواستند استعدادهایشان را شکوفا کنند. لیبرالیسم مدرن همچنین از این جهت لیبرالی است که شریک ضدیتها و امیدهایی نیست که سوسیالیست ها در دفاع از دولت رفاه ابراز می کنند. اگرچه برخی مدافعان حق مالکیت مدعی اند که تقریباً هرگونه قیدوبندی بر آزادی مطلق مالکان برای استفاده از دارایی شان مساوق با مصادره است (پشتاین، ۱۹۸۵)، اما لیبرالیسم مدرن هیچ سودای مصادره ندارد. بخش قابل ملاحظه ای از آرمانهای دولت رفاه بدون کنترل دولتی قابل تحقق نیست، بنابراین لیبرالیسم مدرن نمی تواند مالکیت و دارایی را مقدس به حساب آورد و نمی تواند دولت و حکومت را محدود به جلوگیری از زورگویی و کلاهبرداری کند؛ اما لیبرال های مدرن برجسته ای چون جان راولز می گویند مالکیت شخصی عنصری ضروری برای ابراز وجود فردی، خصوصاً از طریق آزادی انتخاب حرفه و پیشه است، حتی اگر این عنصر سهامداری گسترده نباشد (راولز، ۱۹۷۱، صص ۲۷۲-۲۷۴). منتقدان لیبرالیسم مدرن معمولاً اصرار دارند لیبرالیسم مدرن لیبرالیسم هست، اما نوع خطرناک آن.

این ترس و هراس که لیبرالیسم مدرن با روح لیبرالیسم کلاسیک تخاصم دارد و در عمل دستاوردهای آن را تهدید می کند، مبتنی بر دو چیز است: نخست این اندیشه که لیبرالیسم مدرن از نظر ایدئولوژیکی یا متافیزیکی بیش از اندازه مقید و متعهد است. تصویری که میل از انسان در مقام موجودی پشرف خواه دارد و اقتضای کند هر کس همواره در هر موضوعی به بازنگری در عقایدش بپردازد، تصویری است که حداکثر با گروه کوچکی همخوانی دارد. بنیان گذاشتن سیاست بر دیدگاهی از طبیعت بشری که اکثر مردم آن را قانع کننده نمی یابند، بنیان گذاشتن آن بر شن روان است. برای دفاع از لیبرالیسم کلاسیک نیازی نیست به چنین نظری در مورد طبیعت بشری متوسل شویم؛ به عکس، اصلاً معلوم نیست که آن نوع شخصیتهای مستقل و متخیلی که میل این همه بدانها اهمیت می دهد در جامعه لیبرالی بیش از جوامع دیگر به وجود آیند. تاریخ به ما می گوید بسیاری از این شخصیتها از طریق مقاومت در برابر محیط غیر لیبرالی و محافظه کارانه پدید آمده اند (برلین، ۱۹۶۹، ص ۱۷۲).

دوم این اندیشه است که لیبرالیسم مدرن به هر کسی آن درجه از ارضای شخصی را نوید می دهد که قابل تحقق نیست و دولت رفاه نمی تواند عرضه کند، و تلاش برای چنین کاری ناگزیر عقیم خواهد ماند. یک دلیلش این است که مردم دلشان نمی خواهد درآمدی را که به زحمت کسب کرده اند بدهند تا منابع لازم برای ایجاد

شغل، تحصیلات و انواع خدمات اجتماعی فراهم آید؛ در حالی که لیبرالیسم مدرن می خواهد از این منابع بهره گیرد تا دیگران نیز از آزادی فردی، آنچنان که لیبرال های مدرن آن را می فهمند، برخوردار شوند. همین امر سبب خصومت میان گروههایی از شهروندان می شود که به درجات متفاوتی از نظر مساعد دولت برخوردارند، و این به طور کلی با آنچه لیبرال های مدرن می خواهند مغایرت دارد.

علاوه بر این، دولت رفاه باید بوروکراسی عریض و طولیلی به خدمت گیرد که اعضای آن قدرت اختیاری زیادی دارند و قانون به آنها اجازه می دهد این قدرت را برای رفاه ارباب رجوع خویش به کار گیرند. این بدان معناست که دلبستگی لیبرال های کلاسیک به حکومت قانون و محدود کردن قدرت دلبخواهی و اختیاری نادیده گرفته شده است، زیرا بوروکرات ها منابع مالی را در اختیار دارند تا برای ارباب رجوعشان از آن هزینه کنند، و در این ضمن بیعت شهروندی سست می شود، چون دولت نمی تواند به خواسته های شهروندان پاسخ دهد. آزادی ای که دولت رفاه وعده می دهد - آزادی از اضطراب، فقر و شرایط تنگ و بد زندگی کارگری - به راحتی برای طبقه متوسط تحصیل کرده به دست می آید، حال آنکه به دست آوردنش برای اکثر افراد دیگر ناممکن است. بنابراین وقتی که لیبرالیسم پا را از گلیمش بیرون می گذارد و ناکام می ماند، این خطر بسیار بزرگ به وجود می آید که افراد به کلی از لیبرالیسم سرخورده شوند. برخی نویسندگان می گویند محبوبیت حکومتهای محافظه کار در سراسر جهان در دهه ۱۹۸۰ را باید بر همین اساس توضیح داد.

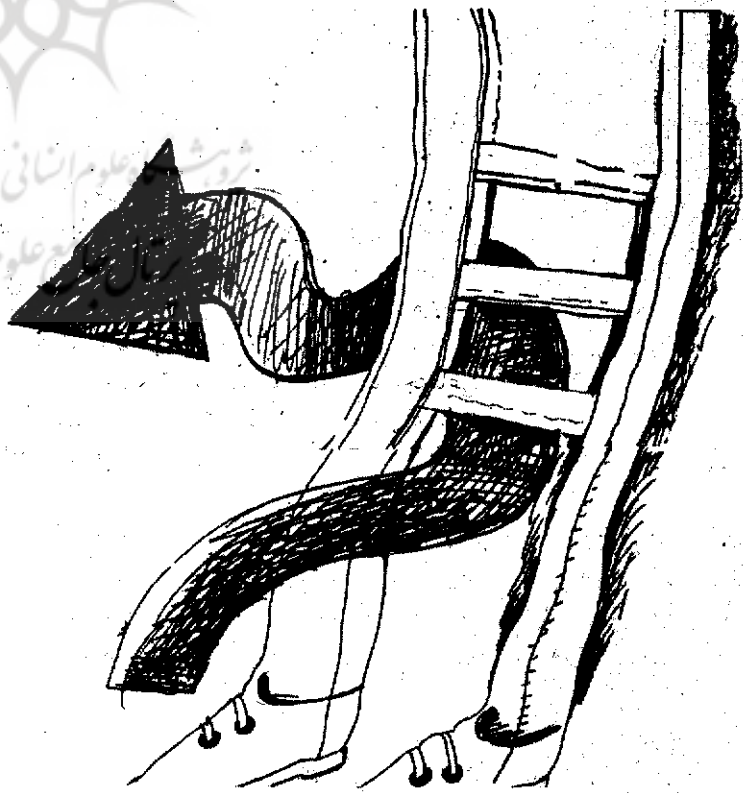
انواع لیبرالیسم: لیبرالیسم و لیبرالیسم

نظریه لیبرالی به لیبرالیسم و لیبرالیسم نیز تقسیم می شود؛ این تقسیم بندی مرتبط با تقسیم بندی پیشین است اما کاملاً مشابه آن نیست. درست همانند تضادی که میان صورتهای کلاسیک و مدرن لیبرالیسم هست، هواخواهان هر یک از این دو جناح نیز مدعی هستند که روایت آنها از لیبرالیسم، لیبرالیسم واقعی است و آن شق دیگر چیزی به کلی متفاوت است. لیبرترهای معاصر غالباً ادعا می کنند که آنها لیبرال های کلاسیک هستند. این مطلب کاملاً حقیقت ندارد. دست کم یک شاخه از اندیشه لیبرتر هست که نماینده آن رابرت نازیک با کتاب **آنازاشی، دولت و او توئیست**؛ او مبلغ جرم به حساب نیامدن «جرایم بدون قربانی» از قبیل فحشا، استعمال مواد مخدر و فعالیتهای جنسی غیر معمول است (نازیک، ۱۹۷۴، صص ۵۸-۵۹).

چنین چیزی را اصلاً نمی توان در جان لاک یا آدام اسمیت پیدا کرد. ترسیم خط فارق میان نظریه های لیبرترها و نظریه های لیبرال ها چندان آسان نیست. هم و غم هر دوی آنها ارتقای آزادی فردی است؛ هر دوی آنها مبتنی بر نظریه ای درباره حقوق بشر هستند که طبق آن افراد با حق رشد و بسط آزادانه استعدادهای خود به دنیا می آیند. اما در نظر لیبرترها حکومت شری ضروری نیست، بلکه عمدتاً (و از نظر آنازکو کاپیتالیست ها، کلاً) شری غیر ضروری است، و در نظر لیبرال ها با قدرت دولت و حکومت باید با احتیاط برخورد کرد، اما از این قدرت مثل هر ابزار دیگری باید برای رسیدن به اهداف خیر استفاده کرد و همینجاست که میان این دو نظریه شقاق پیش

می آید. شاید مهمترین نکته مورد اختلاف این باشد که لیبرترها حقوق انسانها را صورتی از مالکیت شخصی می دانند، آنچه نازیک آن را «استحقاق» نامیده است (نازیک، ۱۹۷۴، صص ۱۵۰ به بعد). فرد، صاحب یا مالک خویشتن و تواناییهای خویش است. و حقوق ما، زمانی که از این زاویه نگریسته شود، دو منشأ بیشتر ندارد - یکی مالکیت اولیه ما بر نفس و تواناییهای خویش و دیگری حق تصرف در هر منبع یا قدرتی است که دیگران مختارانه به ما منتقل کرده اند. دولت، اگر اصلاً مشروعیتی داشته باشد، کاری جز حفظ و تأمین این حقوق نباید بکند. دولت هیچ منبعی ندارد که مال خودش باشد و نمی تواند وارد فعالیتهای باز توزیعی دولتهای رفاهی مدرن یا فعالیتهای شبه نیکوکارانه چنین دولتهایی شود. هیچ کس حق ندارد هیچ کس دیگری را با جبر و زور از دارایی اش محروم کند - البته اگر مرتکب جرم و جنایتی نشده باشد - و دولت هم به همین ترتیب چنین حقی ندارد.

چنین عقیده ای در تضاد کامل با مشهورترین گزارش سالهای اخیر از لیبرالیسم دولت رفاه، یعنی کتاب نظریه عدالت جان راولز، قرار دارد. در گزارش راولز، ما از حقوقی که داریم و حدود آزادی مان بدین نحو فهمی حاصل می کنیم که از خود این سؤال فرضی را بپرسیم که «اگر قرار بود ما نظام سیاسی و اجتماعی کاملاً تازه ای برپا کنیم و هیچ چیز درباره توانایی ها یا سلیقه های خاص خودمان نمی دانستیم و بنابراین مجبور بودیم با هر کس دیگر منصفانه معامله کنیم، همگی چه حقوقی برای خود در نظر می گرفتیم؟» (راولز، ۱۹۷۱).



صص ۱۷-۱۱). ادعای راولز این است که باید دو حق را در نظر بگیریم: یکی حق برخورداری از بیشترین حد آزادی به نحوی که دیگران نیز بتوانند از بیشترین حد آزادی برخوردار باشند و دیگری حق برخورداری از عدالت در عین ملاحظه این نکته که نابرابریها فقط به شرطی موجهند که باعث بهبود وضع محرومان شوند.

این اصل دوم غالباً نظریه بیشینه - کمینه عدالت خوانده شده است، زیرا عدالت اجتماعی را چنین توضیح می دهد: بیشینه کردن اندازه برخورداری کمینه از منابع اجتماعی. این اصل آشکارا با هر گزارشی از دولت که آن را محدود به دفاع از حقوق مالکیت می کند در تضاد قرار می گیرد. بهره جستن از مفهوم عدالت اجتماعی برای دفاع از نظریه سیاسی لیبرالی مبتنی بر این اندیشه است که افراد حق رشد دادن خود را دارند و بنابراین مبتنی بر نوعی نظریه درباره رشد فرد است؛ این نظریه مؤید رأی میل در کتاب درباره آزادی است و بارای مدافعان لیبرالیسم «کلاسیک» متفاوت است.

همه تقسیم بندیهای دوگانه در واقع جهان پیچیده را نادیده می گیرند. صورتهایی از لیبرالیسم هست که غیر لیبرالیستی اند، در عین حال «کلاسیک» تر از «لیبرالیسم مدرن» هستند. نظر لاک در دو رساله در ظاهر نسبت به مالکیت خصوصی مساعدتر و مهربانانه تر از نظر راولز یا میل است، با این همه لاک آن خصومتی را که لیبرترها نسبت به دولت دارند، به هیچ روی از خود بروز نمی دهد. دولت مکلف است طبق این قانون عمل کند که «خیر مردم بالاترین قانون است» و لاک هیچ سخن از این به میان نمی آورد که وظیفه دولت صرفاً جلوگیری از زورگویی و کلاهبرداری است (لاک، ۱۹۶۷، صص ۳۹۱). از سوی دیگر، هیچ سخنی هم از این نیست که نابرخوردارترین اعضای جامعه حق دارند تا حد مقدور زندگی خوبی داشته باشند. لاک می گوید آنها تا آن حد حق دارند زندگی خوبی داشته باشند که زیستن در جامعه مدنی برایشان بیارزد - والا آنها احتمالاً به بخش نامسکون دیگری از جهان خواهند کوچید و زندگی شان را در آنجا از سر خواهند گرفت - اما لاک نمی گوید آنها می توانند ادعایی بیش از این داشته باشند (لاک، ۱۹۶۷، صص ۳۱۵ - ۳۱۴). یقیناً در فردگرایی لاک هر فردی مسئول رفاه خویش است، اما دلیستگی لاک به رفاه اخلاقی و نه رفاه اقتصادی، بدین معناست که مسأله اصلی برای اوتسامح و تساهل و رواداری مذهبی بوده است و نه «بهداشت و خدمات انسانی».

خندنیتهای لیبرالی

چون وسوسه می شویم که بپذیریم با انواع لیبرالیسم روبه رو هستیم و نه بالیبرالیسمی واحد، و چون در عین حال مایلیم بگوییم همۀ این لیبرالیسم ها روایتی از یک لیبرالیسم هستند، پس وسوسه هم می شویم که بگوییم لیبرالیسم را بر حسب آنچه لیبرالیسم نمی پذیرد و رد می کند بهتر می توان فهمید. رسیدن به چنین نتیجه ای چندان هم شگفت نیست. تعریف محافظه کاری اساساً از لیبرالیسم نیست، مثلاً چنان که غالباً می گویند، محافظه کاری یعنی تلاش برای حفظ چیزی و پرداختن به مخالفان آن چیز. در واقع، لوئیس هارتس در

کتاب سنت لیبرالی در امریکا این بحث را پیش می کشد که محافظه کاران در امریکا برخلاف محافظه کاران بریتانیایی و اروپایی در وضع بدی قرار دارند، زیرا نظام سیاسی و جامعه ای که می خواهند حفظ کنند همواره جامعه و نظامی لیبرالی بوده است؛ بنابراین آنهایی که مزاجاً محافظه کارند مجبورند از نظر ایدئولوژیکی لیبرال باشند (هارتس، ۱۹۵۵، صص. ۱۵۴ - ۱۴۵). به هر صورت، تعریف لیبرالیسم بوجه سلبی و منفی، کاری ناموجه و غیرقابل قبول نیست. اعتقاد محوری لیبرالیسم، آزادی، خود به طور کلی انگاره ای منفی است - آزاد بودن یعنی دریند و زندان نبودن، یعنی مقید نبودن به شغلی خاص، یعنی محروم نشدن از حق رأی و غیره؛ و تاریخ لیبرالیسم تاریخ مقابله با انواع استبدادهاست.

ضدیت با حکومت مطلقه

یکی از راههای درک پیوستگی تاریخ لیبرالی این است که لیبرالیسم را اعتراضی همیشگی به همه صورتهای اقتدار مطلق در نظر آوریم. چنان که زیانزد همگان است مشکل می توان تاریخ شروعی برای نظریه سیاسی لیبرالی معین کرد، یا شاید بهتر است بگویم چنان که زیانزد همگان است بسیار آسان می توان هر تاریخ شروعی را از دوره فلاسفه پیش از سقراط به بعد، به نظریه سیاسی لیبرالی نسبت داد، اما مشکل می توان به توافق عامی در مورد هر یک از آنها رسید. مثلاً در سیاست بریتانیا، تازه در دهه ۱۸۶۰ بود که اعضای رادیکالتر و یگها خودشان را حزب لیبرال نام دادند. اما عجیب نیست اگر لاک را جزء لیبرال های اولیه به حساب آوریم، درست همان طور که یاوه است اگر هابز را لیبرال به حساب آوریم. هر چند می توان پذیرفت که بسیاری از اجزای نظریه لیبرالی در سیاست را هم او بود که به هنگام دفاع از اقتدار مطلق و دلخواهی در مقام یگانه آلترناتیو آنارسی حالت طبیعی و جنگ همه علیه همه پیش کشید و فراهم آورد.

لیبرالیسم دلمشغول هر چه بوده، دلمشغول اجتناب از قدرت مطلق و دلخواهی هم بوده است. اما لیبرالیسم در چنین دلمشغولی ای منحصر به فرد نبوده است. نظریه مشروطه انگلیسی چندین قرن از هر چیزی که رنگ و بوی اعطای قدرت مطلق به هر کس در هر مقام داشته بیزاری جسته است. نه پارلمان، نه قوه قضاییه، نه پادشاه، هیچ یک، مستحق در دست داشتن انحصاری قدرت نبودند. از استعاره «بدن سیاسی» (ملت) استفاده می شد تا گفته شود که عناصر نظام سیاسی باید با هم همکاری کنند تا این «بدن» بتواند کارش را با سازگاری به انجام رساند. آنچه حضومت لیبرالی با حکومت مطلق را لیبرالی می کند، و نه صرفاً مشروطه، این ادعای لیبرالی است که حکومت مطلق، شخصیت یا حقوق افرادی را که این حکومت بر آنان اعمال می شود نقض می کند (لاک، ۱۹۶۷، صص ۳۴۸ - ۳۴۲).

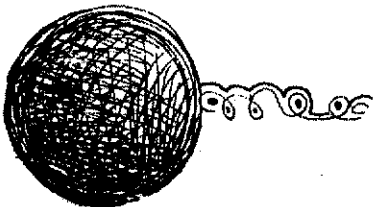
لاک در رساله دوم خود مدعی می شود که اقتدار مطلق و دلخواهی چنان با جامعه مدنی ناسازگار است که این نوع اقتدار را اصلاً نمی توان صورتی از حکومت به حساب آورد. و این استدلال نظر لاک را به نظر تحقیرآمیز لیبرال ها در قرن بیستم نسبت به رژیم های توتالیتری چون رژیم های آلمان نازی و روسیه استالینی

پیوند می دهد. لیبرال ها در این مورد اتفاق نظر ندارند که کدام نوع از اقتدارهای مطلق تحمل ناپذیرند. لاک قبول داشت که فرمانده نظامی نیازمند داشتن اقتدار مطلق بر سربازانش در جنگ است و می تواند سربازان فراری را تیرباران کند. اما این اقتدار دلخواهی نبود - فرماندهان نظامی می توانند سربازان فراری را بکشند، اما حق ندارند از جیب آنان پشیزی بردارند (لاک، صص ۳۸۰ - ۳۷۹).

جان استیوارت میل فکر می کرد اصول مطرح شده در کتاب درباره آزادی شامل حال کسانی نمی شود که نمی توانند از بحث عقلانی بهره ای بگیرند (میل، ۱۹۷۴، صص ۷۰ - ۶۹). الیزابت و پتر کبیر بدرستی قدرت بی حساب و توجه ناپذیری بر بریتانیای قرن شانزدهم و روسیه قرن هجدهم اعمال کرده بودند، و قدرت استبدادی. کمپانی هند شرقی بر اتباع هندی مشروع بود. از سوی دیگر، طبقه کارگر بریتانیایی در قرن نوزدهم استحقاق حقوق کامل سیاسی و مدنی را داشت و زنان از همه طبقات به اندازه مردان باید از این حقوق کامل برخوردار شوند. لیبرال های دیگر کمتر از میل حاضر بوده اند جمعیهایی را در کلیتشان «کودک صفت» بخوانند و معتقدند اقتدار مطلق بر مستعمرات هم به اندازه هر قدرت مطلق دیگری غیر قابل دفاع است.

اندیشه نهفته در پشت مخالفت لیبرالی با قدرت مطلق چندان پیچیده نیست، هر چند رگه های متعدد دارد. یکی از این رگه ها این اندیشه است که اقتدار سیاسی فقط برای نیل به اهداف نیوی و سکولار است که نسبت به آنها می توانیم نگرشی عقلانی و عملی اتخاذ کنیم و نهادهای سیاسی و خط مشی های سیاسی مان را به صورت ابزاری کارآمد تنظیم کنیم. از جهت سلبی و منفی، این بدان معناست که لیبرال ها اقتدار را ناشی از امر خداوند (آن گونه که در نظریه حق الهی یا اقتدار کاریزماتیک مطرح می شود) یا فرمان و تحمیل تاریخ (آن گونه که در نظریه مارکسیستی یا نظریه تضاد پرستانه نازی ها مطرح می شود) نمی دانند. اقتدار فقط برای این است که جامعه را قادر کند به اهداف محدودی برسد که نظم سیاسی ما را به کسب آن اهداف توانا می کند - امنیت زندگی و مالکیت و دنبال کردن خوشبختی (لاک، ۱۹۵۶، صص ۱۲۹ - ۱۲۸).

در نتیجه هیچ کس نمی تواند مدعی قدرت مطلق شود، چون مقام آنها برای اعمال قدرت صرفاً مبتنی بر توانایی آنان در دنبال کردن این اهداف محدود به طریقی مؤثر است. اندیشه دومی که اندیشه اول را تقویت می کند این است که محتوای این اهداف محدود را فقط می توان با رجوع به عقاید همه افراد تحت آن اقتدار معین کرد، یا دست کم با رجوع به عقاید همه کسانی که ضد اجتماعی یا تهدیدی برای نظم سیاسی نیستند. کنار گذاشتن دیدگاههای هر کس از اعتبار انداختن وی ارزش کردن آن دیدگاههاست؛ همچنین به معنای انکار آن چیزی است که لیبرالیسم در مقام برهانی اخلاقی بدان متکی است، یعنی این ادعا که ما آزاد و برابر به دنیا می آییم (دورکین، ۱۹۸۵، صص ۱۹۱ به بعد). چون آزاد هستیم باید قانع شویم که بیعت کنیم، و چون برابر هستیم باید همه تکالیف یکسانی داشته باشیم. این بدان معناست که حکومت باید به سخن مردم گوش بدهد، و بنابراین نمی تواند هیچ



قدرت مطلقی را به خود ببندد (راولز، ۱۹۷۱، صص ۲۲۳ - ۲۲۱).

عنصر سومی هم هست که بخش اعظم انرژی ضدتوتالیتری لیبرالیسم مدرن را فراهم می آورد. افراد آزاد و برابر باید در نظام حقوقی و قضایی هم مانند نظام سیاسی به آزادی و برابری شناخته شوند. آنها باید آزاد باشند که اجتماعات و شرکتهایی را برای اهداف خاص خودشان شکل دهند، و در فعالیتهای مختلف اجتماعی، تجاری و فکری مشارکت جویند. اقتدار مطلق خصم گروههای ثانوی است و نمی خواهد کنترل خود بر زندگی شهروندان را با رهبران سایر گروههای ثانوی تقسیم کند. تاریخ دولتهای توتالیتر قرن بیستم در واقع نشان می دهد که چنین دولتهایی همواره اقتدار مستقل همه دیگر اجتماعات و شرکتهای را تاجایی که دستشان می رسیده است از میان برده اند. لیبرال ها معتقدند انرژی و سرزندگی جامعه از این بیعتها و همراهیهای ثانوی پدید می آید، و بنابراین قدرت مطلق، هم توهینی به شخصیت افراد است و هم زندگی اجتماعی را تا حد زیادی نابود می کند (دورکین، ۱۹۸۵، صص ۲۰۰ - ۱۹۳).

ضدیت با حکومت مذهبی

ریشه ضدیت با حکومت مطلقه، که لاک را به میل و هر دوی آنها را به راولز و دورکین و متفکران لیبرال معاصر پیوند می دهد در مسأله دیگری است. این مسأله همانا خصوصیت لیبرالی با خلط اقتدار دنیوی و اقتدار مذهبی، و دلمشغولی لیبرالی به حق لو آزادی و وجدان است. غالباً خاطر نشان کرده اند نخستین باری که واژه «لیبرال» در متنی سیاسی به کار گرفته شد در متون سیاسی اروپایی ضدروحانی قرن نوزدهم بود. در نظر بسیاری از کاتولیک ها واژه «لیبرال» جز زمانی که در مورد تعلیم و تربیت به کار گرفته می شود، واژه ای دشنام گونه است. ولتر از صمیم دل لیبرال نبود، اما فریاد «این رسوا را نابود کنید» فریادی برای حمله به قدرت سرکوبگر و خشن کلیسای کاتولیک در فرانسه قرن هجدهم بود و تبدیل به فریاد متحدکننده ضدروحانی همه لیبرال ها در سرتاسر اروپا شد.

لیبرالیسم با نهضت فکری اروپای قرن نوزدهم پیوند داشت؛ این نهضت میان کلیسا و دولت شکاف انداخت و کاری کرد که در کشورهای کاتولیک نفوذ کلیسای کاتولیک بیشتر از نفوذ کلیساهای گوناگون پروتستان در کشورهای پروتستان نباشد. خلاصه، استدلالی که مطرح بود به نفع تساهل و تسامح مذهبی و علیه هرگونه انحصار مذهبی بود.

بعضاً چنین فکرمی کنند که تساهل و تسامح و رواداری زمانی پیش می آید که مردم متقاعد شوند هیچ راهی برای دانستن حقیقت در مسائل مذهبی نیست، و تسامح و تساهل و رواداری میوه شکاکیت است. اما این خطاست. هابز از شکاکان بود، ولی عمیقاً با حق و حقوق مفروض تساهل و تسامح و رواداری مخالف بود. همین است که سبب می شود او را به هیچ روی لیبرال به حساب نیاوریم. پذیرش یا رد و انکار تسامح و تساهل و رواداری در مقام یک حق است که بیش از هر چیز دیگر لیبرال ها را از غیر لیبرال ها جدا می کند. در نظر هابز، آموزه های مذهبی مهمتر از آن بودند که بتوان به انتخاب شخصی

افراد واگذارشان کرد؛ حتی اگر آن آموزه ها از نظر فکری و معنوی کاملاً پایه و پوچ می بودند، باز احساسات و شور و شوقهایی برمی انگیزتند و بنابراین صلح و آرامش را به مخاطره می انداختند. لذا وظیفه فرمانفرما بود که معین کند در همه این گونه امور چه باید در ملاعام گفته شود یا گفته نشود؛ اگر فرمانفرما از این وظیفه اش غفلت می کرد، صلح و آرامش از میان می رفت، یعنی دقیقاً همان چیزی که فرمانفرما علت وجودی اش جلوگیری از آن بود (هابز، ۱۹۹۱، صص ۱۲۵ - ۱۲۴).

لاک آموزه مدرن تساهل و تسامح و رواداری را حدود سی سال بعد از هابز مطرح کرد. در چشم لاک، دو قلمرو جداگانه هست؛ قلمرو امور مقدس و قلمرو امور دنیوی. به عقیده لاک قلمرو اول بسی مهمتر از قلمرو دوم است، در عین حال اقتدار دنیوی کاملاً ناتوان از رسیدن به چیزی مفید در قلمرو اول است. قلمرو سیاسی سروکارش با چیزی است که لاک آن را «یونا کیویلیا» می خواند، یعنی خیرهای دنیوی آرامش و صلح و امنیت، که در جایی دیگر و به زبانی دیگر آنها را زندگی، آزادی، دارایی و سلامت مزاج می خواند (لاک، ۱۹۵۶، صص ۱۲۸). فرمانفرمایی که می خواهد معین کند ما چگونه باید دین و رزی کنیم در واقع از مرزهای صحیح اقتدار خویش تجاوز می کند. به عکس، کلیسایی هم که می کوشد قوانین دنیوی را تحمیل و معین کند از حدود اقتدارش تجاوز می کند. دولت اساساً و ذاتاً سازمان غیر داوطلبانه است؛ سازمانی که باید خواهی نخواهی از آن فرمان ببریم. کلیساهای به عکس ذاتاً سازمانهایی داوطلبانه و احتمالاً کثیر یا پلورال هستند.

لاک، برعکس هابز، مسیحی معتقدی بود که به مذهب از منظر مذهبی می نگریست و نه از منظر جامعه شناختی. به همین دلیل لاک مدافع پرشور تساهل و تسامح و رواداری بود. یکی از استدلالها به نفع تساهل و تسامح و رواداری و علیه در آمیختن کلیسا و دولت دقیقاً همین بود که انسانها - خصوصاً انسانهای قرن هفدهمی معتقد به مذهب پروتستان - در مورد وجدانیات بسی نرمش داشتند. اجبار فرد به اقرار به اعتقادی که واقعاً نداشت تعدی به عمیقترین لایه های سرشت او بود.

هابز گفته بود انسانها بر سر مسائل وجدانی به این دلیل مشاجره می کنند که تقریباً با عقل به تنهایی نمی توان هیچ چیز در مورد مذهب دانست، و بنابراین فقط به خاطر صلح و آرامش باید همگان به یک چیز معترف باشند، حال آنکه لاک معتقد بود خدا اقرار و تصدیقی داوطلبانه و ایمانی واقعی از انسان می طلبد، و برای همین هرگونه اقرار اجباری به هر نوع اعتقادی که دولت ما را بر بدن وادارد در واقع، هم توهینی به خداوند و هم تخطی به حقوق فرد است (هابز، ۱۹۹۱، صص ۲۶۰ به بعد؛ لاک، ۱۹۵۶، صص ۱۳۳ - ۱۳۲).

و به عکس، مذهب حقیقی هم نمی تواند مزاحمت یا ادعایی نسبت به دولت داشته باشد. این نظری است که خوانندگان مدرن پذیرش آن را دشوارتر می یابند. به نظر لاک محال بود که دلیل مذهبی معتبری وجود داشته باشد که گروهی را وادار کاری کنند که در تعارض با قوانین جزائی عادی قرار گیرد. بنابراین او احتمالاً در

مورد مسأله‌ای که در ۱۹۹۰ در آمریکا پیش آمد نظر متفاوتی با اکثر لیبرال‌های امروزی می‌داشت. در ۱۹۹۰، دیوانعالی ایالات متحده رأی داد که ماده‌ی اول اصلاحی قانون اساسی که ضامن آزادی مذهب است به بومیان امریکایی اجازه نمی‌دهد از داروی توهم‌زای پیوت در آیینهای مذهبی‌شان استفاده کنند، زیرا در ایالت اورگون مصرف پیوت منع شده است.

لاک احتمالاً طرف دیوانعالی را می‌گرفت، اما بسیاری از لیبرال‌های معاصر نظرشان این بود که اقتضائات هر مذهبی باید مراعات شود. همچنین لاک تساهل و تسامح و رواداری را محدود به عقایدی می‌کرد که نظم سیاسی را به خطر نمی‌اندازند. خوانندگان امروزی غالباً وقتی می‌بینند در جامعه پیرو تجویزات لاک، نه کاتولیک‌ها تحمل می‌شوند و نه ملحدان، سخت جا می‌خورند. در هر دو مورد، استدلال این است که آنها از نظر سیاسی خطرناکند؛ ملحدان انگیزه‌ای برای حفظ قول و پیمان خود و شرافتمندانه رفتار کردن ندارند، و کاتولیک‌ها هم پیمان وفاداری دنیوی با پاپ می‌بندند و بنابراین حاکمان هر کشور یا دولتی که آنها تابعش هستند نمی‌توانند بدانها اعتماد کنند (لاک، ۱۹۵۶، صص ۱۵۸ - ۱۵۷).

این نظر لاک منعکس‌کننده‌ی تمایز دقیقی است که او میان مسائلی که اقتدار دنیوی قابل اعمال بر آنهاست و مسائلی که نباید اقتدار دنیوی در آنها مداخله کند، قائل بود. لاک می‌گفت حکومت‌های دنیوی فقط به خاطر وظایف ساده‌ی معینی به وجود آمده‌اند و لاغیر، استدلالی که وضوح و روشنی شرح وظایف حکومت‌های دنیوی را کاملاً مسلم می‌گیرد و نجات روح بشر را از جمله آن وظایف و کارکردها نمی‌داند. میل در رساله‌ی درباره‌ی آزادی از مسیر متفاوتی به همین نتیجه می‌رسد. او استدلال را از اینجا نمی‌آغازد که بدیهی است وظیفه و کارکرد حکومت چیست، بلکه از اینجا می‌آغازد که نشان می‌دهد فایده‌گرایی پیگیر که معتقد به اهمیت فردیت و پیشرفت اخلاقی است باید بپذیرد که اجبار، خصوصاً اجبار سازمان یافته دولتی، فقط برای دفاع از برخی منافع اینجهانی معین مشروع است - و فراتر از همه برای دفاع از آزادی و امنیت (میل، ۱۹۷۴، صص ۱۱۹ به بعد؛ گری، ۱۹۸۳).

استدلال میل قاطعتر از استدلال لاک است. کسی که مشتاق درهم آمیختن کلیسا و دولت است هیچ ارزشی برای فردیت فرد قائل نیست، و معتقد است آزادی وسیعتر و بیشتر منجر به محرومیت از پیشرفت اخلاقی می‌شود. براین مبناست که

چنین کسی خواستار وحدت و اتحاد اقتدار روحانی و اقتدار دنیوی می‌شود. در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، لیبرال‌ها عموماً خطی را دنبال کرده‌اند که از خط لاک و میل بیشتر عملی و کمتر شعاری و لفظی بوده است. رژیم‌های توتالیتر، اعقاب بلافصل دولتهای اقرار نیوش، دو نقطه ضعف بزرگ داشته‌اند. نخست اینکه آنها از زور و اجبار زیاد و زنده و ناراحت‌کننده برای رسیدن به اهدافشان استفاده کرده‌اند. چون دشوار می‌توان گفت که اتباع دولتی واقعاً نجات یافته یا واقعاً وفادار به حزب نازی، یا هر چیز دیگری هستند، پس دولت و سوسه می‌شود مجازات‌هایی برای ناراضیان در نظر بگیرد، و دست به اعمال و مجازات‌های واقعاً خشن بزند که هیچ سبب نمی‌شود وفاداری واقعی



نسبت به رژیم ایجاد شود، و بالعکس وقتی حاکمان به نفعی فکر می کنند که در دل جمعیت هراسان موج می زند احساس ناامنی زیادی می کنند (آرنت، ۱۹۶۸).

دومین نقطه ضعف بزرگ دولتهای توتالیتر این است که چنین رژیم هایی ناکارآمد هستند؛ آنها زمانی که جنگی واقعی و تمام عیار درگیر است کارآمد هستند، اما از نظر اقتصادی بسی ناکارآمدتر از جوامع لیبرالی اند که در آنها تقسیم کار میان امور مقدس و امور دنیوی، تقریباً به همان نحوی که لاک معین کرده است، مراعات می شود. اینکه آیا این استدلال عملی عمیقترین اعتقادات لیبرال ها را دربرمی گیرد و عیان می کند یا نه محل تردید است. مشکل می توان به این گمان نیفتاد که احساس انزجار لیبرال ها از شرارت رژیم های توتالیتر و از همین رو از شرارت رژیم های اقتدارگرای مذهبی مانند رژیم فرانکو در اسپانیا بسی عمیقتر از اینهاست. وقتی آنها با حرارت و با تمام وجود از چنین رژیم هایی بدشان می آید، بر همان مبنا و بر همان خط و مسیر لاک است که چنین احساسی پیدا می کنند، زیرا سخنان مدرنی که درباره تجاوز به شخصیت افراد گفته می شود، در واقع نسخه دنیوی و سکولار این رأی لاک است که تحمیل عقیده به هر فردی در واقع توهین به آن فرد و خدای خالق اوست (راولز، ۱۹۷۱، صص ۲۱۱-۲۰۵).

ضدیت با سرمایه داری

نفرت از استبداد، نفرت از حکومت مذهبی و نفرت از اتحاد مدرن این دو مقوله که در توتالیتریزم انعکاس می یابد، تاریخی طولانی دارد. سومین مورد ضدیت لیبرالیسم تاریخچه کوتاهتری دارد. از میانه قرن نوزدهم تا امروز، یک شاخه از لیبرالیسم، سرمایه داری را دشمن آزادی دانسته است (میل، ۱۹۶۵، صص ۷۶۹-۷۶۶ دیویی، ۱۹۳۱). این نظر نشانگر چرخش بزرگی در تاریخ لیبرالیسم است. ساده سازی بیش از حد نخواهد بود اگر بگوییم تا اوایل قرن نوزدهم اصلاً مسأله مخالفت و تعارض لیبرالیسم با سرمایه داری مطرح نبود. جنبش و حرکت اندیشه ها و نهادها که افراد را از قید سنت آزاد کرد و اصرار بر حقوق طبیعی بود و خواستار آن بود که «حرفه ها و پیشه ها باید به روی استعدادها گشوده باشند» و اصل و نسب در آن دخیل نباشد، یک کل یکپارچه و بدون شکاف بود.

انسان درست همان گونه که باید برای خود بیندیشد، باید برای خودش هم کار کند؛ و جامعه درست همان طور که فقط به شرطی پیشرفت می کند که هر شخصی مسئولیت اندیشه ها و اعتقادات اخلاقی خود را به گردن بگیرد، از نظر اقتصادی نیز فقط به شرطی شکوفایی می شود که هر کس بر پای خود بایستد. اینکه چنین عقایدی تا چه حد دفاع آشکاری از سرمایه داری است جای بحث دارد؛ اصطلاح «سرمایه داری» خود تا اواخر قرن نوزدهم کاربرد عمومی نیافت، و مشکل می توان گفت که تا چه حد این اصطلاح برای مشخص کردن جوامعی می تواند به کار آید که چیزی به نام پرولتاریا نداشتند و مردم در آنها هنوز بیشتر ساکن روستاها بودند و بر روی زمین کاری کردند، و خود این جوامع هم خود را «جوامع تجاری»

می دانستند و نه «جوامع یا اقتصادهای سرمایه داری» (اسمیت، ۱۹۷۴، صص ۴۰۳-۳۹۹).

علاوه بر این، بسیاری از حقوق مربوط به استفاده از داراییها به دلخواه خویش، کار کردن برای هر کسی که حاضر به استخدام فرد باشد، و قرارداد بستن با هر کس به هر منظور که به ضرر امنیت و اخلاق حسنه اجتماع نباشد، با تصمیمات متوالی قضات بر مبنای قانون عرفی انگلستان، و نه با قانونگذاری لیبرالی عامدانه و آگاهانه، تثبیت شده بود. و باز، نوعی خویشاوندی آشکار میان لیبرالیسم و مالکیت خصوصی و آزادی قرارداد وجود دارد. این نظر لیبرالی که فرد بنا به حقوق طبیعی، یا بنابه چیزی معادل آن، فرمانفرمای خویشتن و استعدادها و داراییهای خویش است، در آن واحد بنیان حکومت محدود، حکومت قانون، آزادی فردی و اقتصاد سرمایه داری است.

اما از همان آغاز پیدا بود که می توان از دارایی و مالکیت، هم به گونه ای ستمکارانه و هم به گونه ای مفید و بی ضرر استفاده کرد. سوای تضاد میان حقوق مالکان و ادعاهای سنتی کارگران روستایی - ادعاهایی نظیر حق جمع آوری چوب، خوشه چینی در مزارع و شکار پرندگان - تضاد عامتری میان آزادی مالکان بزرگ برای استفاده دلخواه از ملکشان، و ناممکن بودن انعقاد قرارداد عادلانه برای کارگران یارقیبان مالکان وجود داشت. در سرتاسر قرن نوزدهم، این احساس در حال رشد بود که اگر زمانی آزاد کردن کارفرما از قید حکومت ستمگر و زورگو ضروری بود، اکنون آزاد کردن کارگران و مصرف کنندگان از استبداد سرمایه دار ضرورت پیدا کرده است. (هابهاوس، ۱۹۶۴، صص ۲۴-۲۲، ۸۴-۸۲، گرین، ۱۸۹۲، صص ۳۶۷-۳۶۶).

میل متوجه شد که کارگر مزدبگیر مدرن به همان اندازه بردگان دوره قدیم از آزادی واقعی انتخاب حرفه و پیشه محروم است. با چنین روحیه ای، او به دفاع از حق کارگران برای سازمان دادن خویش در اتحادیه های کارگری برخاست تا حداقل تا حدودی بتوانند از این طریق تعادل قدرت را برقرار کنند. تی. ایچ. گرین و ال. تی. هابهاوس پارا از این هم فراتر گذاشتند و مدعی شدند سرمایه داری نوعی استبداد اخلاقی بر فرد عادی جاری می کند که نمونه آن گسترش شراب فروشیهایی است که هم سلامت و هم عزت نفس قربانیان را از میان می برند (گرین، ۱۸۹۲، صص ۳۸۵-۳۸۰). «لیبرالیسم جدید» که تبلور آن در بریتانیا سیاستهای اجتماعی دولت اسکویت از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۱ بود، سودهای مثبت بسیاری در سر داشت، اما یک فرض منفی آن این بود که کارگر باید از قدرت سرمایه دار آزاد و رها شود. همین نکته است که این پارادوکس را آشکارا توضیح می دهد که محافظه کاران اواخر قرن بیستم را غالباً «تولیبرال» می خوانند. دفاع امروزین از حق مالکیت، مانند دو قرن پیش، دفاع از مالکیت زمین در برابر سرمایه تجاری و صنعتی نیست، بلکه دفاع از «آزادگذاری» قرن نوزدهمی و حقوق مالکیت سرمایه صنعتی و تجاری در برابر اصلاح طلبان مدرن است.

تجویزات لیبرالی

ارائه تعریفی از لیبرالیسم برحسب ضدیت های آن فقط بظاهر



جمع وجود و مرتب و تروتمیز است. البته بی گمان لیبرالیسم ضد استبداد، ضد روحانی و خصم جلوه های قرن بیستمی این آفات، از جمله جلوه های منحرف توتالیترالیسم، است. اما درست همان گونه که میان لیبرالیسم کلاسیک و لیبرالیسم مدرن تنشها و کشاکشهایی هست، میان لیبرالیسم موافق سرمایه داری و لیبرالیسم مخالف سرمایه داری نیز کشاکشهایی وجود دارد. و درست همان طور که اکثر لیبرال ها نمی خواهند اهداف دولت رفاه را تا بدانجا تعقیب کنند که بقای دولت محدود و قانونمند را به خطر می اندازد، به همان نحو نیز دلشان نمی خواهد عملیات اقتصاد سرمایه داری را تا جایی محدود کنند که تبدیل به اقتصادی فرمایشی شود. ما چه از طرفداریهای لیبرالی بی اغازیم چه از ضدیت های لیبرالی، به هر صورت با این بحث و جدلهاروبه رو خواهیم شد.

آرزوی دست یافتن به موضعی که از نظر فکری جذاب و از نظر سیاسی مسئولانه باشد، لیبرال ها را در معرض این اتهام قرار داده است که خودشان هم نمی دانند چه در سردارند یا اینکه بی مایه هستند. لیبرال ها با تغییر پاسخ می دهند این گناه آنها نیست که جهان جایی پیچیده است که باید با ظرافت و شیوه های گوناگون با آن رویه و شود. یکی از راههای نافذ کردن این پاسخ این است که نظریه لیبرالی ایجابی و مثبتی عرضه کنیم که هم توضیح می دهد چرا لیبرالیسم خصم تهدیدهایی است که نسبت به آزادی وجود دارد و هم توضیح می دهد چرا این تهدیدها در طول زمان تغییر کرده اند.

نظریه ای در مورد افراد

علی رغم اینکه گفته می شود لیبرالیسم باید توجه خود را محدود به نهادهای سیاسی کند، بهترین حالت برای درک لیبرالیسم این است که آن را همچون نظریه ای در مورد زندگی خوب برای افراد در نظر

آوریم که با نظریه ای در مورد ترقیبات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی پیوند دارد و طبق آن ترقیبات، افراد می توانند به آن زندگی خوب مورد نظر دست یابند. جان راولز در کتاب نظریه عدالت استدلالهایی عرضه می کند تا ما را به پرورش نظریه ای لیبرال درباره طراحی نهادی، بدون التزام به نظریه ای خاص درباره «زندگی خوب» ترغیب کند؛ اما در نهایت استدلالهای او قانع کننده نیست و خواننده به این نتیجه می رسد که ما به نظریه ای گسترده تر نیازمندیم.

راولز می گوید تلاش برای رسیدن به توافق عام در مورد نهادهای اقتصادی و سیاسی لیبرالی آسانتر خواهد بود اگر به دنبال یافتن بنیانهایی باشیم که در مورد مسائل عظیم و بسیار محل جدلی چون مذهب و اخلاق شخصی، خنثی هستند (راولز، ۱۹۸۹، صص ۲۳۸-۲۳۳). اما منتقدان متذکر شده اند فرضیات کمینه گرایانه راولز در مورد «زندگی خوب» مسلماً همچنان لیبرالی است - او این امر را مسلم فرض می کند که بردگی، شر و آفتی بی چون و چراست، سرکوب اعتقادات وجدانی چندان تحمل ناپذیر است که هیچ شخص عاقلی حاضر نمی شود خطر قربانی شدن در دست انکیزیسیون را بایخت آنکه شاید خود فرمانده انکیزیسیون شود مقابل نهد و آزادی انتخاب حرفه و پیشه و سبک زندگی برای آنکه زندگی معنایی داشته باشد ضروری است.

همچنین همین منتقدان خاطر نشان کرده اند که اصول عدالت پیشنهادی راولز به صورت مطلق مناسب همه و هر کس نیست، بلکه صرفاً و به طور اختصاصی مناسب اشخاصی است که تصورشان از خود و از معنای زندگی شان متعلق به پایان قرن بیستم است. نافر بهی مفروضاتی که راولز در مورد طبیعت انسان و خیر انسان پی می نهد منعکس کننده شکاکیت یا فقدان اعتقاد اخلاقی نیست، بلکه بیشتر منعکس کننده این اندیشه اساساً لیبرالی است که هر شخصی بر سرنوشت اخلاقی خود حاکم است و دیگران حق تحمیل آن را بر او ندارند، و راولز در پایان نیز متمایل به پذیرش همین نظر می شود (راولز، ۱۹۷۵).

به هر صورت، اگر لیبرالیسم را آموزه ای در مورد افراد در نظر بگیریم، می توانیم آن را برحسب آنچه از ایمانوئل کانت، ویلهلم فون هومبولت، جان استیوارت میل، برتراند راسل یا جان دیویی به عاریت گرفته می شود بفهمیم، زیرا صور تندهای های گوناگونی نکات مشابه یا واحدی را در بر می گیرند. جوهر مطلب این است که افراد خود آفریننده هستند، هیچ خیر واحدی نمی تواند معرف خود آفرینی پیروزمندانه باشد، و پذیرفتن مسئولیت زندگی خود و ساختن چیزی از زندگی در حدی که فرد می تواند، خود در نظر لیبرال ها بخشی از زندگی خوب است. دیویی چنین چیزی را آزمون گری می نامید؛ کانت آن را روح روشنگری می خواند؛ میل با عاریت گرفتن مفاهیم از فون هومبولت می گفت هدف بنیادین، بسط طبیعت بشری در تمامی ابعاد و تنوعش است (میل، ۱۹۷۴، صص ۱۲۲-۱۲۱؛ دیویی، ۱۹۸۴، صص ۱۲۰-۱۱۴؛ کانت، ۱۹۹۱، صص ۵۴-۵۳).

جاذبه های این دیدگاه های لیبرالی زمانی افزونتر و آشکارتر



می شود که با دیدگاههای ماقبل لیبرالی یا ضدلیبرالی مقابل نهاده شوند. انضباط خود - انگیزته و تسلط بر خویش «خیری کثیر است، زیرا هیچ کس نمی تواند دست به «آزمون در زندگی» بزند مگر آنکه بر خود مسلط باشد تا بتواند از خویش فاصله بگیرد و توفیق یا شکست این آزمونها را ارزیابی کند. «نظم و انضباط تحمیل شده از بیرون» که بسیاری از نویسندگان مسیحی آن را ستوده اند، و پیش از آنان نیز افلاطون زبان به تحسینش گشوده است، خیری فی نفسه نیست (افلاطون، جمهوری، صص ۱۴۰-۱۲۷). دلبستگی و وابستگی به کشور خود و هم میهنان خود خیری بزرگ است، زیرا جز قلیلی از فضایل انسانی نمی تواند شکوفا شود، مگر آنکه فرد دلبستگیها و احساسات نوع خواهانه قوی داشته باشد؛ «کشور و میهن من اکشور و میهن من است» چه بر حق، چه بر ناحق؛ این احساسی غیرلیبرالی است و نشانگر غرق شدن در احساسات میهن پرستانه ای است که با آرمان خودمختاری فردی سازگاری ندارد.


افلاطون آتن دمکراتیک را به خاطر دلبستگی به تنوع و رنگارنگی محکوم می کرد؛ لیبرالها آتن را برای این محکوم می کنند که به قدر کافی پذیرای تنوع و رنگارنگی به عنوان خیری فی نفسه نبود. خطابه تدفین مشهور پریکلس، آنتیان را بدین دلیل می ستاید که مشتاقانه می گذارند هر کس به دلخواه خود زندگی کند، اما هیچ شور و شوق مثبتی نسبت به تنوع به عنوان خیری انسانی نشان نمی دهد و منکر آن می شود که زنان جایگاهی در زندگی عمومی دارند، و سیاست را در مرتبه ای بالاتر از خیر شخصی قرار می دهد. لیبرالها عموماً روحیه خدمت به دیگران را می ستایند، و اکثرشان به هر صورت قبول دارند که در زمانهای بحرانی مکلف هستیم دلبستگیهای شخصی را به کناری نهیم و آنچه از دستمان برمی آید برای کشورمان انجام دهیم، در عین حال چنین کاری را قربانی کردن خیری به پای خیر دیگری بینند، حال آنکه پریکلس به این آرمان کلاسیک واقعاً معتقد بود که خیرهای شخصی بسی کم ارتر از خیرهای زندگی عمومی هستند (توکودیدس، جنگ پلوپونزی، صص ۱۵۱-۱۴۳).

این حقیقت دارد که لیبرالیسم هیچ تصویر مثبت واحدی از «زندگی خوب برای انسان» ندارد. این مطلب حقیقت دارد زیرا لیبرالها عموماً تجربه گرا هستند، و می خواهند باور داشته باشند که فقط تجربه می تواند نشان دهد که چه چیزی واقعاً در خدمت شکوفایی و آسایش فردی است، و نیز به این دلیل که لیبرالها غالباً پلورالیست هستند و به عقیده شان افراد خودمختار می توانند زندگیهای بسیار متنوع و بسیار متفاوتی برگزینند که به هر صورت همه به یک اندازه خوب هستند (برلین، ۱۹۶۹، صص ۱۷۴-۱۷۲). برخلاف آنچه منتقدان غالباً می گویند، چنین نیست که لیبرالها انتخاب را به مقام یگانه خیر مطلق برسانند؛ هیچ لیبرالی زندگی آکنده از جرم و جنایت را صرفاً به دلیل اینکه فردی جانی آن را برگزیده است نمی ستاید و مقبول نمی داند. اما این حقیقت دارد که غالب لیبرالها اعتقادشان بر این بوده است که فرد خودمختاری که آنها می ستایند فقط با اعمال قدرت انتخاب خویش است که می تواند حقیقتاً خودمختار باشد. برخی افراد ممکن است خوش اقبال باشند و آنچه مناسبشان است به سادگی و بی آنکه متحمل زحمت کاوش در شقوق

دیگر شوند بیابند؛ دیگرانی ممکن است نیازمند جست و جوی طولانی تر باشند. اما شخصی که ناتوان از دست زدن به انتخاب و دنبال کردن انتخاب خویش است بخت اندکی خواهد داشت که زندگی شادی داشته باشد و خوشبخت شود.

این نگاه و نظر جای بحث و جدل دارد، و بسیاری از منتقدان این نظر را چندان نمی پسندند. این نظر همسویی و همدلی ای با این نظر دیگر ندارد که جهان نظم و نسقی دارد و در این جهان بهترین افراد قاعده زندگی را برای بقیه افراد معین می کنند؛ این نظر ضد آریستوکراتیک است و با اعتقاد به نگاهان افلاطونی و آریستوکراتهای ارسطویی و سنت مسیحی کاتولیک که معتقد است می داند برای رستگاری و نجات خویش چه باید بکنیم مغایر است. به عکس نیز این نظر برای کسی که گمان می کند اغلب مردم با پیروی کورکورانه و بی اندیشه از عادات و سنن دیگر همقطاران شان امرشان را می گذرانند بیش از اندازه سخت و شاق است. همچنین این نظر برای کسانی که معتقدند نژاد انسان ذاتاً منحط و منحرف است زیاد از حد خوشبینانه است. لیبرالها در جست و جوی اصلاح هستند، و نمی خواهند صرفاً جلوی طغیان نفس اماره را بگیرند. نویسندگانی مانند ژوزف دومسترو و ژورژ سورل این نظر و نگاه را با دلایل نه چندان غیر موجه به سخره گرفته اند.

اما اگر از منظر دیگری بدان بنگریم، می توان آن را از این جهت نقد کرد که این نظر مقدماتش را به قدر کافی جدی نمی گیرد. نیچه مدعی بود که لیبرالها انتخاب را جدی نمی گیرند، چون فرضشان بر این است که همگان همان نظر آنان را در این مورد دارند که انتخابهای خوب و دلایل درست برای انتخاب این راه و نه آن راه کدامند. جانشینان نیچه در سنت اگزیستانسیالیستی نیز همین ایراد را گرفته اند. چنان که پیشتر گفتیم، لیبرالها خود نیز با ناراحتی آگاهند که در کوششان برای گذر از مسیری درست که هم در دام منتقدانی نیفتند که می گویند آنها ارزش بیش از حدی به خودمختاری می دهند و هم در دام منتقدانی نیفتند که معتقدند لیبرالها نفهمیده اند که آزادی



بشرنفرین و منبع عذاب است، نه منبع آرامش، ممکن است در بدترین حالت ضد و نقیض گو به نظر بیایند و در بهترین حالت مذبذب جلوه کنند. امروز دیگر زمان آن گذشته است که به این نظر ارسطو اتکا کنیم که حقیقت را در این گونه امور باید در حد وسطی مابین دو قطب افراطی جست و جو کرد، اما لیبرال‌ها به هر صورت می‌توانند پاسخ دهند که دلیلی ندارد حقیقت را نهفته در یکی از قطبهای افراطی بدانیم و نه در همان حد وسطی که لیبرالیسم اشغالش کرده است.

نظریه‌ای در مورد جامعه

این از شکایتهای رایج علیه لیبرالیسم است که لیبرالیسم نقش اجتماع یا کمونته را دست‌کم می‌گیرد. در طول پانزده سال گذشته این از ترجیع‌بندهای همیشگی انتقادات از لیبرالیسم بوده است، اما در واقع این انتقاد تکرار همان شکایتهایی است که منتقدان رادیکالیسم فلسفی در اوایل قرن نوزدهم مطرح می‌کردند و ایده آلیست‌های فلسفی در اواخر قرن نوزدهم (سندل، ۱۹۸۲، کرار). یک راه پاسخ دادن به این انتقاد این است که لیبرال‌هایی را فهرست کنیم که نقش اجتماع یا کمونته را خیلی جدی می‌گرفته‌اند - از جمله این لیبرال‌ها می‌توان از توکویل، میل، تی. ایچ. گرین، ال. تی. هابهاوس، امیل دورکم، ویلیام جیمز و جان دیویی نام برد. اما این فقط نقطه‌ آغازی برای پاسخ به این سؤال است که آیا لیبرالیسم نظریه‌ای لیبرالی در مورد جامعه دارد یا حتی می‌تواند داشته باشد یا نه. پاسخ آشکارا این است: می‌تواند، و در واقع هم چنین نظریه‌ای دارد. در واقع، می‌توان اصلاً بحث کرد که لیبرال‌ها صرفاً به این دلیل این همه مشتاقند که مطمئن شوند اجتماع یا جامعه زندگی اعضایش را خرد و له نمی‌کند و از ریخت نمی‌اندازد که به شکل‌گیری فرد در قالب اجتماع و جامعه اهمیت می‌دهند.

جامعه‌شناسان عادتاً مدعی بوده‌اند که مخالفان آنان به گزارشی قراردادی از جامعه چسبیده‌اند، و منظورشان این بوده است که مخالفان آنان معتقدند جامعه واقعاً هم ریشه‌اش در نوعی توافق است. هر چند آشکار است که هیچ لیبرال معاصری عقیده یا گمانی از این دست ندارد، اما این هم درست است که لیبرال‌ها فکر می‌کنند کاری روشنگرانه است که جامعه را به گونه‌ای به تصور درآوریم که گویی مشتمل بر نوعی قرارداد است. اقتدار گروه بر فرد مطلق نیست، بلکه فقط شامل شرایط قول و قرار می‌شود که طبق آن افراد توافق می‌کنند، آن اقتدار را بپذیرند (نیچل، ۱۹۹۱، صص ۳۳ به بعد). شرایط قول و قرار چیزی است که همچنان محل مناقشه است. میل در رساله «درباره آزادی اساساً این شرایط را پیمانی برای محافظت از خویش می‌داند. جامعه تمهیدی است برای آنکه نیروی کل گروه را در اختیار افراد قرار دهد تا افراد با استفاده از آن حمله به خود و داراییهایشان را دفع کنند (میل، ۱۹۷۴، صص ۱۲۲-۱۱۹). این تنها اقتدار و نیروی اجبارکننده جامعه را شامل می‌شود. موضوع گریزنده‌تر و فراتر از این است که جامعه لیبرالی چه شکلی خواهد داشت، و این فراتر از این سؤال است که جامعه چه قواعدی را ممکن است بدرستی بر اعضای خویش تنفیذ کند. درست همانند گزارش لیبرالیسم از ارزشهایی که به زندگی و هستی فردی معنایی می‌دهند، در این مورد

نیز لیبرالیسم در ارائه گزارشی کامل و غنی تا حدی با مشکل مواجه می‌شود، زیرا سخت به ارزش انتخاب مقید می‌ماند. وقتی گفتیم جامعه‌ای آکنده از لیبرال‌ها مملو از شرکتها و گروههای داوطلبانه‌ای خواهد بود که خود را وقف تقویت هستی و زندگی اعضایشان می‌کنند، دیگر تقریباً چیزی ناگفته نمی‌ماند. ممکن است بپذیریم فردلیبرالی این را مطلوب بداند که مثلاً کلکسیونرهای تمبر باید دور هم جمع شوند و درباره‌ی علایقشان بحث کنند، تمبر مبادله کنند، نشریات مربوط به سرگرمی‌شان را توزیع کنند و کارهایی از این قبیل، اما به دور از ذهن است که نظریه‌ای لیبرالی در مورد تمبرشناسی یا تمبر جمع‌کنی عرضه کنیم.

لیبرال‌ها سخت به هر رژیمی که کار جمع کردن تمبر را دشوار کند اعتراض می‌کنند - چون این کار مداخله‌ای بی‌مورد در مورد آزادی است - و ممکن است بر سر این مسأله دو دسته شوند که آیا درست است حکومت با دادن یارانه‌های موقت به تأسیس انجمنهای تمبرشناسی کمک کند یا نه، درست همان‌طور که لیبرال‌ها همیشه در نگرششان به کمک دولت به هنر، آموزش و پرورش و فرهنگ عالی دو دسته بوده‌اند. فراتر از این، پاسخ لیبرال‌ها به این سؤال که جامعه‌ای پیرو اصول لیبرالی عملاً چه شکلی خواهد داشت، این است که پاسخ بستگی به جامعه مورد نظر دارد. ممکن است چنین جامعه‌ای کلیسای زیادی داشته باشد یا اصلاً کلیسایی نداشته باشد، ممکن است نظام آموزشی در آن متعدد یا واحد باشد، ممکن است سیستم حمل و نقل عمومی گسترده‌ای داشته باشد یا بالعکس؛ آنچه مهم است این است که در رسیدن به این اهداف باید حقوق بشری یا آزادیهای فردی اعضای جامعه محترم شمرده شود. لیبرالیسم خصوصاً در مورد اینکه تحقق رؤیای جامعه‌ای متشکل از افراد آزاد متضمن چه ترتیبات اقتصادی‌ای خواهد بود سکوت اختیار می‌کند و لادری است. البته بی‌گمان کنترل دولتی زیاد، آزادی را به مخاطره می‌افکند و انحصار دولتی اشتغال، خطری برای آزادی است (راولز، ۱۹۷۱، صص ۳۷۷ به بعد). سرمایه‌داری‌ای هم که اجازه می‌دهد ثروتمندان سیاستمداران را بخرند چنین است. اینکه بهترین رژیم ممکن کدام است مسأله‌ای است که باید در تجربه روشن شود.

نظریه‌ای در مورد دولت

آنچه در مورد جامعه مصداق دارد نمی‌تواند عیناً در مورد دولت مصداق داشته باشد. جامعه هم قلمرو شرکتها و اجتماعات رسمی و هم شرکتها و اجتماعات غیررسمی است؛ قلمرویی است که در آن عقیده و افکار عمومی نقش اجبارکننده‌ای بازی می‌کند، اما همچنان دامنه‌وسعی برای شرکت یا اجتماع داوطلبانه باز می‌ماند؛ به عبارتی جامعه تکرر جوامع کوچکتر است. دولت اساساً قلمرو همکاری اجباری مجاز است، و ذات آن اقتضا می‌کند که رقیب یا آلت‌رناتیوی نداشته باشد. اینکه دولت لیبرالی باید طبق قانون عمل کند جای حرف و چون و چراندارد؛ اینکه دولت باید کمترین زور و اجبار ممکن را در رفتار با شهروندان داشته باشد باز جای حرف و چون و چراندارد. اما آنچه با حرارت مورد بحث قرار می‌گیرد این است که آیا لیبرالیسم هیچ شکل خاصی از حکومت را مقرر می‌کند یا نه.

از نظر تاریخی، لیبرال‌ها زمانی معتقد بودند دموکراسی تهدیدی برای لیبرالیسم است، و در زمان دیگر عقیده‌شان بر این بود که لیبرالیسم مستلزم و متضمن دموکراسی است. اعتقاد همیشگی لیبرالیسم اعتقاد به حکومت مشروطه بوده است. جز در موارد اضطراری که حفظ رژیم لیبرالی حکومت را وامی دارد به نحوی قدرت را در دست بگیرد که جز در آن موارد اضطراری تحمل ناپذیر می‌بود، اقتضانات حکومت قانون بر شکل و شیوه کسب قدرت و اعمال آن توسط حکومت جاری و ساری است. اینکه چگونه به چنین چیزی می‌توان رسید پاسخ ثابتی ندارد. این از بحث‌های جاری است که آیا این نظر بریتانیایی قابل قبولتر است که آنچه دولت را لیبرالی نگه می‌دارد افکار عمومی و ترس از رأی دهندگان است، یا این نظر امریکایی که قانون اساسی مکتوب و لایحه رسمی حقوق است که صرفاً برای لیبرال نگاه داشتن دولت مؤثرند. اما این دیگر محرز و مسلم است که تمهیدات نهادی‌ای چون قوه قضائیه مستقل، مطبوعات آزاد و متنوع و انواع سازمان‌های نظارتی مانند «شورای ایالات متحده برای حفظ آزادی‌های مدنی»، همه، مفیدند، و هم حفاظت‌های رسمی از قانون‌سالاری امریکایی لازم است، و هم شهروندانی با ذهنیت لیبرالی تا این نهادها چیزی فراتر از نوشته‌ای صرف بر روی کاغذ برای جلوگیری از ستم و سرکوب شوند (مدیسن، ۱۹۸۷، نامه ۴۸، ص ۳۰۹).

بدین ترتیب بحث ارتباط میان لیبرالیسم و دموکراسی نیازمند تحلیل بیشتری است. اگر مسأله دموکراسی صرفاً حکومت اکثریت باشد، اینکه اکثریت تن به دیدگاه‌های لیبرالی خواهد داد یا نه و از چنین دیدگاه‌هایی پشتیبانی خواهد کرد یا نه مسأله‌ای امکانی می‌شود. اگر اکثریت چنین کند، حکومت دموکراسی لیبرال خواهد بود، و اگر نه، دیگر چنین نخواهد بود. تمهیدات گوناگونی می‌توان اندیشید تا دست اکثریت کاملاً باز نباشد، مثلاً تمهیدی از قبیل اعلامیه حقوق باضمانت‌های محکم، اما همه چنین تمهیداتی با محدود کردن دموکراسی است که به آزادی یاری می‌رسانند. چنین تمهیداتی ذاتاً غیردموکراتیک هستند، چون اقتدار اکثریت را محدود می‌کنند. در کل، این نظر نظر جفرسن، توکویل و میل بود که بانگرانی می‌کوشیدند به دموکراسی‌های نوپای زمان خود یاد دهند که دموکراسی نباید استبداد اکثریت باشد (میل، ۱۹۷۴، صص ۶۲ به بعد؛ توکویل، ۱۹۶۴، صص ۲۶۹ به بعد). نظر مقابل این نظر آن است که لیبرالیسم معتقد به دموکراسی است، و دموکراسی‌های غیرلیبرالی اصلاً دموکراسی نیستند. هر فردی حق دارد در تصمیمات مؤثر بر جامعه‌اش شرکت جوید، بر هیچ کس نباید بی آنکه به حرفش گوش داده شود، حکومت شود، چون این نقض حقوق بشر یا نقض حق آنان برای آن است که چون عضو آزاد و برابر جامعه با آنان رفتار شود (دورکین، ۱۹۸۵، صص ۱۹۳ به بعد). در برابر این ایراد که حکومت اکثریت ممکن است با آزادی ناسازگار باشد، جواب پیچیده و فلسفی این است که اقتدار اکثریت بر خلاف قدرت اکثریت ذاتاً خودش را محدود می‌کند. مثلاً نمی‌توانیم مدعی حق رأی شویم که حقوق دیگران را نقض می‌کند. طبق این نظر، اعلامیه حقوق بشر اقتدار اکثریت را محدود نمی‌کند، بلکه در واقع بیان می‌کند که اقتدار و روایی اکثریت چیست. دموکراسی لیبرال چیزی نیست که اگر خوش اقبال باشیم تحقق پیدا می‌کند؛ به عکس، دموکراسی لیبرال یگانه دموکراسی مشروع است.

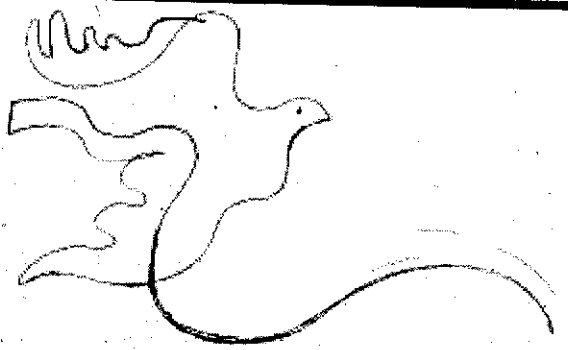
ما با هر کدام از این نظرها و مفهوم پردازیه‌ها موافق باشیم فرق نمی‌کند، به هر حال حکومت لیبرالی باید حکومتی محدود باشد. آزادی وجدان، آزادی انتخاب شغل، حریم خصوصی و حق خانواده، همه و همه، بر آنچه دولت یا حکومت باید بکند حدی می‌گذارند. اما حکومت محدود با این همه باید حکومتی فعال باشد؛ حفظ و تأمین این حقوق مسلماً حکومت و دولت را به خود مشغول خواهد داشت. مهم‌تر از آن اینکه حکومت‌های لیبرالی بسیاری از ترتیبات غیرلیبرالی را از پیشینیان‌شان به ارث خواهند برد. الغای تبعیض جنسی و نژادی در ایالات متحده کاری نه آسان و نه سریع بوده است. کاستن از تأثیرات امتیازات موروثی در بریتانیا تازه آغاز شده است. حکومتی که لیبرالیسم را جدی بگیرد مشغله زیادی خواهد داشت. خصوصاً به این دلیل که ناچار خواهد بود با ابتکار و خلاقیت اهدافش را از مجاری قانونی تعقیب کند.

در این مورد، مدافعان اشکال «کلاسیک» و «مدرن» لیبرالیسم می‌توانند باهم توافق داشته باشند. هر دو دسته امتیازات انحصارگران رانگی می‌کنند؛ هر دو دسته از تبعیض جنسی و نژادی، و از امتیازات موقعیت موروثی بیزارند، زیرا اینها هم همان آفات انحصارات را دارند و امتیازات ناروایی به منتفعان می‌دهند و به ناروانا منتفعان را در وضع بدی قرار می‌دهند. شاید اختلاف فقط در این باشد که لیبرال‌های «کلاسیک» فرض‌شان این است که وقتی «زمین بازی صاف شد» دیگر صاف و تراز می‌ماند، حال آنکه لیبرال‌های مدرن می‌گویند این زمین برای صاف و تراز ماندن نیازمند مراقبت همیشگی است. بی‌گمان لیبرال‌های مدرن در عبارت «فرصت برابر» بر لفظ «برابر» تأکید می‌کنند، حال آنکه شاید پیشینیان‌شان تأکید را بر «فرصت» می‌گذاشتند، و هیچ علاقه‌ای به هیچ نوع از برابری نداشتند. باز، این نکته به قوت خود باقی می‌ماند که حکومت‌های محدود لزوماً نباید حکومت‌های غیرفعال یا تنبلی باشند.

موفقیت یا شکست؟

جمع‌بندی موفقیت‌ها و شکست‌های لیبرالیسم کاری است که ظرافت زیادی می‌خواهد. در اصطلاح‌شناسی سیاستمداران سیاست‌ورز، در دو دهه گذشته در دموکراسی‌های غربی موفقیت از آن محافظه‌کاران صریح‌اللهجه بوده است، هر چند این محافظه‌کاران در میان خودشان اختلاف داشته‌اند که آیا محافظه‌کار محض هستند یا «نولیبرال‌هایی» که می‌کوشیده‌اند آرمان‌های سیاسی و اقتصادی اوایل قرن نوزدهم را احیا کنند. از سوی دیگر، «لیبرال‌های روزولتی» که مشتاق و هواخواه دولت رفاهی گسترده و مساوات‌طلبی پر شیوه‌ی جدید سیاست اقتصادی و اجتماعی بودند حال و روز خوشی نداشته‌اند. اما در این مورد نیز باز این سؤال مطرح است که آیا توده‌رأی دهندگان در دموکراسی‌های غربی رأیشان از دولت رفاه لیبرالی برگشته است، یا اینکه صرفاً به این نتیجه رسیده‌اند که سپاسگزار آنچه دریافت داشته‌اند باشند و به پیشرفت خود اطمینان چندانی نداشته باشند.

یکی از موفقیت‌های بزرگ برای پروژه لیبرالی فروپاشی رژیم‌های مارکسیستی در سرتاسر جهان بود. چون حکومت‌های مارکسیستی مشروعیتشان را از برتری فرضی سوسیالیسم مارکسی بر آلترناتیوهای لیبرالی آن می‌گرفتند، شکست کلی رژیم‌های مارکسیستی از همه جنبه‌ها - یعنی شکستشان به عنوان نظام‌های



شکایت و گله دیگرشان این است که لیبرالیسم در عمل میل دارد فرد را به سوی خود سوق دهد و افراد را تشویق می کند که صحنه زندگی عمومی را ترک کنند و به مسائل شخصی، خانوادگی یا اهداف اقتصادی بیندیشند. به این ایراد و گله بسیاری از لیبرال‌ها چنین پاسخ می دهند که انقلاب کبیر فرانسه هشدار کافی برای اجتناب از این خطر است که فرانسویان مدرن - یا به قول بنژامن کونستان، امریکایی‌ها، استرالیایی‌ها یا انگلیسی‌ها - را همان جمهوریخواهان عهد باستان بدانیم. اما لیبرال‌ها به هر روی بعد از گفتن این حرف‌ها بلافاصله مانند همه شروع به نالیدن می کنند که روح عمومی و تعهد سیاسی از میان رفته است و این عارضه خطرناکی برای جهان غرب در پایان قرن بیستم است.

پس آن لیبرالیسمی که پیروز شده است نظام فکری پر از انرژی و نیرویی نیست که در یگانه شکل نهادی ممکنش متجلی شده باشد. لیبرالیسمی که پیروز شده است نظام پر از مشکل و از نظر فکری ناامنی است که معتقد به دمکراسی تعدیل شده با حکومت قانون، اقتصاد خصوصی تحت نظارت و مهار دولت و فرصت برابر است - البته فرصت برابری که متضمن مداخله زیاد در آزادیهای کارفرمایان، مدارس و خانواده‌ها نباشد. این لیبرالیسم به هیچ روی با آن شور و حرارتی که مارکسیسم در حمله به مالکیت داشت و شورمندان از کنترل عقلانی و مرکزی فعالیتهای اقتصادی دفاع می کرد از سیاست آزادگذاری محض دفاع نمی کند - نکته‌ای که دلیل بل با فصاحت وزبانی بیان کرده است (۱۹۶۱، صص ۴۰۷-۳۹۳). علاوه بر این، اتباع دمکراسی‌های لیبرال عمیقاً و بدرستی از کاستیهای جوامع خود آگاهند و یقیناً احساس می کنند که «پیروزی» آنها پیروزی قاطعی نیست.

برای آنکه بدانیم دوام پیروزی لیبرالیسم چقدر خواهد بود و به چه درجه کمالی خواهد رسید احتمالاً به جام جهان بین احتیاج داریم و نمی توان بامدد گرفتن از فلسفه یا علوم سیاسی به این سوالات پاسخ داد. به هر روی، جامعه لیبرالی هرگز نمی تواند طبق معیارهای خودش «توفیق» کامل داشته باشد و توفیق آن نسبی است؛ آرزوهایی که لیبرالیسم برای فرد، جامعه و رفتار حکومت دارد ضمانتی است برای آنکه بدانیم همواره سودهای آن فراتر از چیزی است که به دست آمده است. از سوی دیگر، اعضای جامعه لیبرالی، تحت اکثر شرایط، احتمالاً احساس می کنند شکستهای آنها هم جزئی و موقتی است، و شیوه لیبرالیسم در نهادی کردن نقد خود، ضمانتی برای پیشرفت است، هر چند این حالت همیشه نارضایتی از وضع موجود را هم همراه دارد.

یادداشتها

*مقاله حاضر، فصل یازدهم کتاب زیر است:

A Companion Contemporary Political Philosophy, Edited by Robert E. Goodin and Philip Pettit, Blackwell, 1993.

منابع این مقاله به دلیل کمبود جا حذف شده است.

1. communitarianism
2. Libertarianism
3. Maximin

۴. این نکته در «رساله‌ای درباره آزادی قدماد مقایسه با آزادی امروزیها» (صفحات ۳۰۹ الی ۳۱۲) آمده است.

اقتصادی و ناتوانی شان برای حفظ وفادارای اتباعشان و شکستشان در تأمین حقوق بشر برای شهروندان و غیره - در نهایت معادل اثبات عملی این نکته بود که لیبرالیسم یا به هر صورت، نوعی از لیبرالیسم پیروز شده است.

در این کشاکش، لیبرالیسم در گسترده ترین معنا و مفهوم خود بود که پیروز شد - یعنی لیبرالیسمی که بر حقوق بشر، بر فرصت اقتصادی و بر ارزشهای جامعه باز تأکید می کرد، و نه لیبرالیسمی با دلبستگیهای حزبی محدود و مشخص. این لیبرالیسم نه فقط بر مارکسیسم، بلکه همراه و همزمان با آن بر تفکرات غیر لیبرال رژیم های نظامی ناسیونالیست از آن نوعی که زمانی در سرتاسر امریکای لاتین قدرت داشتند، پیروز شده است. این لیبرالیسم تا حدودی بر رژیم آپارتاید افریقای جنوبی هم چیره شده است. اینکه آلیا لیبرالیسمی محدودتر و مشخصتر محبوبیت و رواج خاصی دارد مسأله دیگری است، چنان که چشم انداز اینکه نوعی از لیبرالیسم بتواند توفیقی برای نفوذ در دیکتاتوریهای نظامی آسیا و بخش اعظم افریقا به دست آورد هم مسأله به کلی متفاوتی است.

اینکه این صرفاً لیبرالیسم در معنای گسترده اش، و نه در معنای سیاسی خاصش، بوده است که توفیقی به دست آورده است کاملاً آشکار و بدیهی است. محافظه کاران غربی از حکومت مطلقه یا حکومت الاهی پشتیبانی نمی کنند، اما همچنان بر چسب لیبرالی را در مقام توصیف سیاستهایشان رد می کنند. لیبرالیسم در طول چهل سال گذشته از ناحیه دیگری هم به همان اندازه مورد انتقاد قرار گرفته است و انتقاد مطرح شده این بوده است که لیبرالیسم علاقه چندانی به مشارکت سیاسی و بسط شهروندی فعالانه بر نمی انگیزد. نویسندگانی که سرمشقشان جمهوریخواهی کلاسیک است، مثل کمونوتاریست‌ها، عقیده دارند لیبرال‌ها فرد را به چشم کسی نگاه می کنند که به کلی از اجتماع و از زندگی عمومی بریده است و تنها به امور شخصی خود دلبسته است و آن هم به صورتی که مثلاً خسودانه از حوزه شخصی خود در برابر دیگران محافظت می کند؛ آنها می گویند این سبب می شود که سیاست آن سلامتی و شادابی آنها که در سیاست مشارکتی ارسطو، ماکیاولی و دیگر نویسندگان جمهوریخواه وصف شده است نداشته باشد.

از نظر جمهوریخواهان بی گمان آن آزادی منفی که لیبرالیسم سرلوحه سیاست خود قرار می دهد، برای خود جایگاهی دارد - و در اینجا مراد از آزادی منفی مصونیت از سرکوب حکومتی یا سرکوب به دست هر سازمان یا فرد قدرتمند است. اما این آزادی را نمی توان حفظ کرد، مگر آنکه شهروندان در مقام شهروند برای حفظ آن فعالانه بکوشند. خلاصه، یکی از شکایتهای و گله های جمهوریخواهان این است که لیبرالیسم قادر نیست روایت منسجمی از اینکه چگونه باید اهداف لیبرالی را تأمین کرد عرضه کند، حال آنکه